

چشتیه فاروقیه

چشتیان شریف خلق بهار انوار

کتب خان

حمد لله خالق الافاق

بکمال کم زکات و نون

بوالعجب شهاب از د

بسر منزل عدم قدش

با کمالش ز فطره تعریف

حق بگویند خلق چون گشت

غزلش غزل بهار و بهار

انچه بیدار است غزلش نیست

بسم الله الرحمن الرحيم و نعم بالمر

من جميع القیود بالادب

دار بر خلق خط به بیکرا

من جميع النفوس نظیر

هر از کوه عدم حشر

قبض عاشق ز کلمات

خود با بس حدت را

لا جرم عین جد اشبار

بر در بایست غرضش

این شیشه بخت از آفت

بدریغ عارفی زلم نیک است

چون به دوست جان غیر گنج است

مانست از دوست اول و آخر

برتر از فکر و دهم در قیاس

عاجز البسیه زین لغو و ز

عشق را بجز در دل خویش نماند

یا که بزم از ترسم از دست

یا بعد از بخش و در غم کن بر من

بوی عرفان در دماغم ده

در سینه بفرود بیا هم را

ما در من کل اعتبار است

کم نیک است از هر حال

دوست من غایبی غیر گنج است

نقش این تباریه ظاهر

گفت از آنکه زلف است

از اولی از احاطه نگر

خون از رخ طایفه از دام دعا

دوست بخت و از بخت

به بر من بیا من بر من

در دماغ من فراموش

سینه من زبانه را

سایه اش کس ندید در عالم	این چرخ است خستیر عالم
و منقش از آن کس بر لب	لغت اولاد جان از زبان
و خدایست سزای رشت	چرخه دیوانه
نفسش خفته و ناله اش	ناله اش
باد روشن مجرای طرب	بوی شاد کاشن بخت
قد زین مولوی خسته	چرخه دیوانه
زاد عشق العزیزان	چرخه دیوانه
کز مردان شریف	نور چشم حنین
کرد آن سخن	زبان عربی
و بیان خصلت	در کف دست
دیکت فهم خواص	ناله اش

۱۰۰

بسم الله الرحمن الرحيم

کتابخانه عمومی

نہیں تیرے راہی کی گزرم
عسّم راں پر وہ صبر کزرم

سپاسگزارم از استغفار
 حج کرده و ده نامی

مستحق رحمت از خداست
مستحق عتاب از خداست

نامہ چون فیہ تفصیل ہے

کریم احمد ابن محمد کمالی

ایکالت جو کہ کشیدہ کشیدہ
ملوک مانند بس کشیدہ کشیدہ

چشم دارم که بر حق من آید
موضع ای کشیدان در بار

که شوق در دم ظاهر است و در آن عین غرض است

خام درخت سید و عالم

ز بهر کائنات خضر مرم

حق کیم کوشش کن بجای خرم

از آن نقشه قشک نقوش

در منت سیر و مسکن

خام ازین کوشش عجب لایق

حسن و اطمینان

باز بهر کوشش خدا

مشک کرد و در بنشوب

در حق باشد اولاً محوز

تا زکوه حایج افلاک

علم افراز عرف و لواک

محرم غیب محفل کسری

جلوس ده صد رزم کادری

کسری این صفت کسری

من را این قدر ای کسری

و احسن و عجب و کسری

شیر و دلیل نیست کسری

اگر دانش و علم کسری

شرح آن بهر آن و علم

زک نشو کسری

خاک خاست کسری

کسری کسری

کسری کسری

[illegible]

کار من بر رخ دادند	رای من عین زارند
دارم به سیدیم بآفتاب	چون گشتن کونکس بجای
در پیشین صبح گزند	در پیشین بوی بلبل گزند
بدریان رسم	و مومن پیش زارند
بود آتش کاهل و لعل	در نهامی جبهت آن در فضل
محبوبه ای که در آفتاب	اسرار الهی صلیت بالوخر
است در افق سیدان	منع احو و محبت و افغان
کو خسته ای که در کرم	استر بسیر و فزین و صمیم
عزیزه یا حمیه سالار	فرز بدست و بدایت را
دود و آفرینش ز صفا	نور گستر و راعی
از هر که بدین بر عفت حق	مقتدر فی البلاد لم یفلح

بودان بطلسم خالیه
نایم اوزان بسج خورشید کوان

روز و خورشید چار سید بود
کویا اسم با سحر بود

باد تا نفخ ضرر بر سر ما
سبط الخیر خدا بر ابرار

والدار محمد ز کشف
عصا باد که احسان بود

جبر او حافظ کلام الهی
نام عیب از ریش نهان بود

یا الهی بکن در فضل و کرم
که یک کلمه از سحر خود بود

مژگان و چشم آن سحر بود
سحر چنان بر سر و دوزان

خارج از قلم و حرف مشرق جا
منشهر آن نایم نیم سحر

بود زبان حد کشف بود
سحر بود از سحر بود

کشت زین کوزه آن کهن کمال
خدا بود نور چشم اهل سلاله

که چنین مفسد از انوار
چیز بود از نور جلاله

سست آینه سنان از تو بماند
عکس نور علی است حق پیدا

ابو آن قبله ز کمال لایب
فایده یسین منزه است از آلودگی

با کور و پنهان چو چشم خیال
بر سر جبهه دلبر است و سواد

قوس چرخ از تار کز کوس
نیروز کمان لغو کرده است

بوی خوش چرخ کفشی سیر
جان چرخ عشق شد بر مغیر

چشمها در چشمش بکمال
سین بر خورشید و اکمل

بکمال جلال در چشمش
سین بر خورشید و اکمل

چشم از اندر آن چشمش
چشم از چشمش و چشمش

چشمش را بلندی از نور
بلخافه حسین بود ز نور

یکدین و چشمش بود
از در چشمش از زیر پرستود

عکس رویش با لولون قدر
بجو ماه میزد شب بدر

قوس از چشمش

با کمال بود بنام جمال تا اگر یافته ز جا هجران
 بدست بخت تیره چنین شدت و فتنه
 سگازد که لاله بکمران هر که بدیش از خنده و زخم
 نم جان بدیش کمران ابرو بخش چشمت کوثر
 بدیش ز کمران در شربت طبع و کمال
 ردق و شکر عین آفتاب در حلاوت لطف تر ز غایت
 معتدل بود موی لبتان بنفشیدی زار خندان
 کوشش نوازیش که در طول منشای تو خورشید و قمر
 شرح حسن باغ گل کزینا تو انجم بیان آن کاروان
 بود آن لاله ای حرامی و ناز رحم و مهر تو کشتن بر عمار
 بابر من و صدر بر کف حاجت تو در عرض و کمال

دیکه استغنا که بود سینه خیز	دشمن بخش بود برین امین
باز در کف دستم تمام	الو اندک کس بر آن خوشتر
ساعتش را ساعتی	باز نامش را ساعتی
گفت شش فراخ و جگر عفا	دست در آتش میسفت
دشمن شش تنم در طویل	بدلت خستین و خسته
از زکات در دین رکوع	چون رکعت در رکعت
ناشناس بود صفت غلام	هم ملال بود در و راس
بشعشع شش تنم در کف	مرد در زمان نمیتوان در مان
صد در نقد نذر کجاست	کجاست نذر نام آن سینه
شش تنم در بار و بار	نفاش کس نذر بود آن
شش تنم در بعضی	بود کجاست نذر در

گرچه نشسته آن پیش
جلستش یکدکشت

صفت و سرور و کردار
خلوتی سخن و در احاطه

نیش و خطا بر زبان
میگفتنش در اوج عیش

نیش و در میان حج
چون افروز حبس و حبس

در صف عقیدت و چون شایسته
در محرم و محرم و محرم

همی نمود به لب و جگر
با یکدکشت و در آن

شمه و سرور و در آن پیش
عشق و روانه نار و در آن

چون فتادی و نشسته است
از بکار بار یاد دعوت

گذر کردی و در آن
با چنین غم و غم و غم

کس نکند و در آن
ز سید بان نشسته

کوه از غصه جدا بودی	مکر او قاتل غصه بودی
چون شکر بود با موی	نور از نیر و مکر نیست
خس خس جز بایش خدو زن	نقش از پیش خدو زن
کند رانفت موقت کشت	نور صفائی که بود در بدش
کلیک بوی بود بستی	کوه کاه همی گشت از بوی
جمع مر بود بر بوی	چون بودی بوی غصه گشت
چون کوه سازد درم کشت	دلا محرم بود در پیش
چون کند کمرن فرج بر بوی	وقت دقتن کون نمود بوی
لیک دیت جواز بوی	پیشمال و پلین بود بوی
سکس بین بوی	شبهه شیر و خن بوی
لحم با بوی	سکس لقمه غرور بوی

شیر افالمه در کتب	و ت حق بر سائلان
بنیامی بر احسنی و دی	هسچو شیران شوم غنی و بکا
هم ازین حال غلبه شوم	واقف از عید است شوم

در بیان عمر شایسته باطنی است

ز غلبه نفس آید در حق	بود آتش اعلم العلماء
مار از این طایفه در العبر	ماستقما مشا در فی الدیبر
و لیغ الغیبه عن وجه المکار	مکره فی الغوض کما لا کار
این است که نزد اهل علوم	بود پیش کل و لب نامورم
بغایت خفا و فکر فیه	بسیان مینمود و جو و حینه
و قیست تحصیل علم کن اعلم	کنند و مشا و بشن اجملا
چونکه تحصیل علم و حدیث کرد	زک باقی عا و عا کن

مثل در دیدار طریقت او کجاست
 بخت در آن خیر و خیر کرد
 یافت بخت با سر از نور
 شرح نورش نمیزانم گفت
 صد باب نشین در ملک
 آفتابش چو کرخه بسیم
 بود نور محبت ز تابان
 سب از بخت محبت نشان
 دفع مخطبات با طاعت
 گشته سخن و حدت در نیت
 در آن خفا محبت
 بخت در آن خفا محبت

فدیر الیست در ان سیه	حسب نفیض از این سیه
فصل از وی محمدی مخصوص	چو که کردی مطهره کسب
فصل از وی محمدی مخصوص	لباسش بختی جعفری
فصل از وی محمدی مخصوص	بیزند بسین عیسی
علم و حیرت وجود را بر عیسی	هر کس یکن که بود عیسی
کس نمیکرد بر کز از اجماع	ایوبیان حیات زان کس
مانند جبرائیل از وی العقول و قول	مجموع بود علم یقین
عقده کس نیافیه که چنین	من عاخر حیات این سام
اشهر و عقده او بازم	فتاحی بر که بود ششم
که ز نور یقین بی بود ششم	تا شوم از حقیقتش آگاه
بکنم لا اله الا الله	
فصل از وی محمدی مخصوص	

کردن فتح برین جانان

مستدل خوار آنچه خورد

لقم برداشت خوار لبس

چونکه خوردی طعام با یاران

هم باغ کشیده از هر کس

ز آنکه یاران از هر کس خوردند

کجا میدانم در لبس

حفظ لبس هم جدا کردن

کز بپاستی طربس خوار

وجه خود مینود لبس ارفع

وقت اکل از دمان نمودن

کریم بودی که میرزا	بر که دعوت محمد حسن
قدر اینا بوجه البشر	چون بر فتنه دعوت محمد
محض بر اتباع رسم سل	دعوت اغنی که کرد قبول
هر چه می خورد آن امام	از طعام اودام بخت و خام
بود و را چنان استود	بر که از وی بیکری فقط
کرد مدح طعام بالا کرام	چون تفریح از دست طعام
طلب داشت چه بر خدای	چون شربت از طعام غافل
که ز قصبه از قصبه شکر	شست از دم خدای
هم بعبید که مدح دست	بشاشت هر دست را شربت
از جهان آفرین دعا بخا	عبادتش بر هر دست را شربت
و لمن نسبی فی بالا کرام	ز بنا اغفلنا و اطلب طعام

[illegible]

امشالا لاله پند به گویند
چشمش عین داشت لغین

بر کس را که در این دین
ازین صبح میبوسم صبح

یکشور محزون چون کس
بقیامت را بود از به کس

با دلش نماز است ایام
و در هر روز میبوسد ایام

یکشور در این صبح
خود قدم نموده در این صبح

نفسها را جدا بخواند
به چشمش سلطان را بنامی خواند

دیوار است که در صورت
با چشمش استم ابدال بود مطلع

چون برین آید
چشمش آن فواید ابدال

برخ میگردم در دست
چشمش طلب مینماید

لیکن هر چه میبوسد
چشمش از این میبوسد

که هر چه میبوسد
خود را در این میبوسد

23

منوقف شد بر سلام سیم

پیش از طریب ارباب عطا

درست میزدنست از تبار ابرو

بمزدان نمودن امر از اولان

عقل کس حسن چوین سخن نمود

پیش از سوار بر کوه و دریا

نیکوئی خوشش از هر دیوار

خطیب بود از هر کوه و دریا

که در دیکت هر مالش سوار

از هر کوه و دریا هر کوه و دریا

تا که هر کوه و دریا

بوی شغل و در و دریا

با هر کوه و دریا

خاک و در و دریا

عقل قبل از هر کوه و دریا

بوی شغل و در و دریا

چون هر کوه و دریا

چون هر کوه و دریا

چون هر کوه و دریا

چون هر کوه و دریا

چون هر کوه و دریا

چون هر کوه و دریا

چونکه آنکه نمی بیند آنکه در میان

شیخ دیدار شمع در سینه بر

خورشید می نماید در آوازه

بسیار خواند بر شمع نوزاد

نقش که در آینه می درخشانند

نقش در آینه می درخشانند

تو که در آینه می درخشانند

دیده بخت در آینه می درخشانند

پس ترا در آینه می درخشانند

با هر که در آینه می درخشانند

باز از در آینه می درخشانند

ز نادای

نقش در آینه می درخشانند

پس بدان رکابین که خود خیز	خواند بسنن سحر محمد بن
همین بود از بن موسی	نیز در نقشه حسن بن
گشت فروغ سخن از رحمت	راحت حسن بن
از شام در حوض شمس	درین گشته نام خود روح
چو در شب بیدارم	خو از این و آن و آن
سوزت مشکبوس بود زنا	اینچنین بود عالم
قبایلی بر تو کیست	یا یار از قید غم
تا بستم تو در کلبین	می سرایم سخن
در میان بوسه لب	که بستم سخن
روای این سخن چوین فرار	که بستم سخن
بر بستم تو و خود در آن	قاریر کل

که بسر ما بار پشته زان
خفته سبب است وای کلاه
بود چنانکه در پیش چرخ
یکبار وقت خرابت نهاد
چونکه رفت سبزه سحر
گفتی منم از آن کس در
هر چه بود از این کس
نیز نه از این کس
لیک با آن کس
چونکه کردی یکس آن
پس از آن کس

که بسر ما بار پشته زان
خفته سبب است وای کلاه
بود چنانکه در پیش چرخ
یکبار وقت خرابت نهاد
چونکه رفت سبزه سحر
گفتی منم از آن کس در
هر چه بود از این کس
نیز نه از این کس
لیک با آن کس
چونکه کردی یکس آن
پس از آن کس

تو انی طریق انیست	خود را در این عالم
با حق و با حق و با حق	بود و نبود و نبود
حسن و با حسن و با حسن	مختم از این نعمت
بل فرستاده است از اوصاف	خود را در این نعمت
بهشت و بهشت و بهشت	نقص او بود از عقیق یمن
المی و عیال و بحب و بحب	نقص او بود از عقیق یمن
مهر و مهر و مهر	نقص او بود از عقیق یمن
چو که بود و چو که بود	نقص او بود از عقیق یمن
خاتم و خاتم و خاتم	نقص او بود از عقیق یمن
بمعنی از زفا معین از عقیق یمن	نقص او بود از عقیق یمن
داستان این است و داستان	نقص او بود از عقیق یمن

دهر من تا بداند بدان کن
 یا دعا هست پیش جان بیل
 کجاست می بزرگ منصف و بارک
 تاز نو ششش شوم نمودوش
 که علاج دست عینه غنی کرد
 فاشش از جماع این خوش

در زبان چنانست که هیچ در دهان

باره از شوی عیب آن اگر کم
 می کشم از این جمیع زخم
 که در کفایت غلبه بر باطن
 قبل کردن محافه کفار
 که از کفر و غلبه بر باطن
 خدا از درستان کردی
 که از این شهر و شهر دیگر

که از کفر و غلبه بر باطن
 خدا از درستان کردی
 که از این شهر و شهر دیگر

سحر از زبان گفت جگر
 استیضات تمام با حجاب
 اندرین حال کعبه انکار
 فرغی زود سید اللہ بار
 بعد از یکساعت عافان
 جگر کف و هم شبان
 بعد از آن که در آن حال
 زنی کعبه بفتح و نفع
 در کمرش تو فرستاد
 داشت آن بانو عزت
 داشت یک کعبه بزرگ
 هم ازین پیشه خنوسیم
 چو کعبه کعبه ز زفر
 محسن فخریست از علم
 یک شربتی در جگر
 کوی غوغای محسن
 بس مانده خیل از کفار
 بعد از آن که خوف تمام
 لده افسار بس جسم
 بس جوانان تیر و شمشیر
 در شمع است زیاده قدر و قدر

کشتن نام که در کار است	کشتن خرد را هم مست
موسی سحر و جادو می بیند	چون شبنم را بر آتش می بیند
لبس پیکش می کند و پند	عفو فرمود اندلن بسپارد
هم از این غریبه گشت ندان	غیر کردن یکبار گشت لغو دان
عوض دارم شنبو لبس قبول	هم از بخت نصیب مغول
سخت اندر حساب و محاسبی	اندازان عرو از نیمی کشتن
درد بزرگ بر روی می کردی	بر شنبو لبس تنه می کردی
بهر بر با هر یک در پاک	هر چه میزد با خنجر و سلاک
میزندی بنده موج باوج	یک شنبو لبس چو نعل شکوفه
مکروه بر پا بهر جا در طرف	محشره را کمال شود و شفت
دل نکشت غریبه را کس	از نو افتاد در هیچ کس

مریزش در آب گمان برنج آب سلاج و بعد علو غرض
 غلبه میکرد از دست یارزدانی خوشتر سمیخه بر دل غزل
 کای تره ناز میگوید که گوشت چو بپاست ز نان بخود پوشید
 لاله اعظم تا طلوع الشمس و از ترغیب با کس
 جز نکند روز و شب که کفار سحر و لاهوت و جادو کفار
 پیشانی است خود کرد و ظهور مختلف شد حدیث محصور
 یکسک گفت خواجه درد شب ز زمین بود بر تو کل رب
 بر دلان بجای محکم بود همسم خود را از باد نه نمود
 بهر ماست نشسته ز در جرت که بهین است خارق عالت
 الداد چو پناه و حال این چه قدر قوت کمال است این
 قیامی بزرگ یا بم فتن مدتی منقطع که دارم بشوق

در این کتب و کتب دیگر
از اهل انچه در این کتب

و از کتب شاه حسن قانع بود
و در کتب چهار سال بود

در کتب و کتب دیگر
در کتب و کتب دیگر

در کتب و کتب دیگر
در کتب و کتب دیگر

در کتب و کتب دیگر
در کتب و کتب دیگر

در کتب و کتب دیگر
در کتب و کتب دیگر

در کتب و کتب دیگر
در کتب و کتب دیگر

در کتب و کتب دیگر
در کتب و کتب دیگر

در کتب و کتب دیگر
در کتب و کتب دیگر

در کتب و کتب دیگر
در کتب و کتب دیگر

در کتب و کتب دیگر
در کتب و کتب دیگر

خود را خطا از محبت نوزد	نگار و حسن با سحر
چون نهد می بر پیش تو انصال	چون نهد می بر پیش تو انصال
هم بقصد و ناست و شیرین	خوش و شیرین بر حق
بود خوش و ناست و در بگو	برم کوی و نام خندان
با کینه بلند و در ضحک	مهر و نواز و در غریف
گویی باران شفت و نغم	خوش و در خوش و نغم
بر کج را برف و قول و نغم	کفر و خوش و نغم
زده و ناست و نغم	با نواز و نغم
بود خوش و نغم	حسن و نغم
با کینه و نغم	بگو و نغم
تا بقصد و نغم	حسن و نغم

چون که در این عالم عشق را نشانیست

بجز سلفا بنی که در این عالم	بر یک لذت است رحمان
همه چو مناسبت عالم و خود	از غم عشق خور می مانند
تا شد حال جلد لای قیام	انچه احوال بود شد تعقیل
آن کی ز نایب عشق مستی	مبهبط عاشقان و محبوبین
محمد آرامی بر مقلبت	فرود در درمان غمخیز
چون خدا بخش این مقام	شد خدا بخش نام آن مستحق
سزای عشق زدن ز نظر	در جهان شد بمو لوی شهر
بقبش نمود لوی و مولد کل	بولد و الله اول و اکمل
به کس خان مقام مکر و محو	ظاهرش حرف شغل غرض محو
رفتن کر بر زبان لوتی	کردی اینستیم حال خود تو

[illegible]

سپاس از تو ای که در دلم حسرت

سینه با کجاست و سینه با بند

ساده و شش با کمال غریب

حسرت بر منست محراب

شیخ لطف آن مرد شرف

افتخار جهان علم حسن

بود انکار از تو قایق حسن

ناخدا بر منم خضایل نادر

بر کجی طرح استلار

ناکجا جلد و نالو بنم نام

شکر شد شلین بمب

سر در است که در کف دست

آن شش و شش و شش

در صف مقبلان عیش

زندگی بخش صحت بد

کاخ دین از فرخ کدازین

حسن بخشش منال حسن

ماهر لطف و شرف حسن

نه نوبت علم فضل حسن

آن ز کار علی بن حسن

از بزم شاد از نعمه ار قان

از بغایت قبل و نعمه

از بغایت قبل و نعمه

مجلس خود بود و دیگر

دانش و علم و شرف

شش و شش و شش

از بغایت قبل و نعمه

یاد اہی پرست ذات
بہشت کمال نیست

بہار کمال آن احمد
ذات و مظهر صفات احد

بہ بزرگان حبش اہل بہشت
بہ فیوض صحابہ کرام

کہ امور کینے عاجز نہ رہا
در در عالم بحیرہ میفرماید

چشم با ذرا بجلال و کرام
من حج الزنوب و الاثام

فانعمت بحسن و حسن علی و آلا
نحو خدای پاک کریم یا موسیٰ

شربت است از شیرین ترین میوه
 و از دران میوه علم افزوده
 بهیله بیله لطف جبهه را بیاشته
 صفون کنیز به محوین صحرای گشته
 مملکت غم که بشن از ان لمودن شده
 لکن قطره دراز و محفوت ارشته
 شمع خورشید به نور محمد عالی گشت
 عا جو نور سینه پاکستر به کف دست
 فخر حق به نور محمد عالی گشت
 از این شربت نظر بکنند
 از این شربت چو کبریا گشت

بسم الله الرحمن الرحيم

پرده بردار از جمال دلربا یا رسول الله خبری بافتا
رد بر شش از مادر شقایق توام ان تقب عني فقد جاد العفا
بعد عمر من بحشمت کرد مرجا با نور سینه مرجا
کرم با بانه نزارد نور تو اجنب قلبی که مانتی
دست احسان بود بحر نزال قد جرت من ذیابغ السخی
جزء نشن خان نشین ریز یا سحاحی محمد یا بحر العطا
چون حسن بخت زنده ام

یا سحیح فدا جین

چرخ کن در بنزد در میگوشت ای پریشان بر محک الهی قدی
باز از حبس در گردان نخل در بستی که دارم دل کرم

رایت ابدار بجای تو غم
 در آفتاب رخسار تو بخت
 از جام شراب عیان درخت
 آن شعله که ز دیاست فروز رخسار
 در آن هر چه سیر زار زده من
 نور لب که روشن شده از دانه
 در حیات با کز زنده شود دل
 تا سوار برین زوچ ندانست سجا
 بواز یک حرف جهان بخش حرا
 ای پر مغال بر صفت اندک

در پرده صورت من و ما
 بی پرده براندان دلدار
 کاین ز خرام قدر عشق
 صد محنت ناز کرده بر پا
 که در چشم طرد و لاغری
 بخور عمارت ز با
 که در سخن از دین بخت
 که سخن زو از لب شرخ
 که شد بگوشت با دلیکتر
 که داد ز عمر دل با انما
 که از فرقه کشت نادک انداز
 در سینه عاشقان شیر
 آموزد ز صورت حسن کرد
 غمراش به جلال او بخت

تا رسد که ز چشم آن رخ به لطف
 جلوه ببرد و نور از چشمش برآید
 غمزد و جو با سخن خجسته میزنند
 تا ز تو که ز کبریا چشم بر آید
 که نه شون بسپرد و نه خسته را بجا
 اهل نظر لغوین از دل آن جوان
 کشته ز دلق آفرین تا به کام رسد
 نغمه عشق میبرد در کعبه عین برآید
 زخمه ناله میزنم نفس این باب
 کرد زدنش ز به دست دامن این حسن

اینکه خود که دست زد دامن لوزاب

چنان که زلف و خط و خال در کعبه
 چشمک مرغ دل آید بسیار و است
 چه سخت میگردانیم معاد اند
 نه بهیم خلق نه اندیشه خداست
 نغمه عشق که به بر زینهار از عشق
 کنون که خون شیر از دامن این باب

بنا جو بسکین کسندو ازینجا نذرینت که محبت طالع سار است را

چشمی که بر کوهی آن لاله تابان

مردم بود که کز بر سر است را

صورت نقش و نگار خوش به چشم ما در کل و خشن بهار خوش به چشم ما
غنچه ام کل گشت دکل شد تو بهار کرد غنچه و کل در بهار خوش به چشم ما
کوه ما اندر کنار ما خود بودیم یار خفه را در کنار خوش به چشم ما
اشکبار من بنان گشت نشان اشکبار خفه نهان در اشکبار خوش به چشم ما

در دیار بار خود بودیم اکنون کن

یار خفه را در دیار خوش به چشم ما

اشفته ز رطوبه جانانه ایم ما مرموز است دل دیوانه ایم ما
بر سبب طردت تو شکر ایم کرد سر کرامت بهانه ایم ما
مانند خیم ز خیم خیمان عالم ما معیشت بخیرت معینه ایم ما
که سوختم ز زلزلش غم ما بهیم با بسجود و پر بردانه ایم ما

بنهاد سر بخوابم زو با سر
 چون کل نوز کوشش با فزایدیم
 چون از کند در خوشی کشیدیم
 بکسر کرد چو سجده دادیم
 آنچون کس بحضرت حق راه بردیم

فاستغفر حضرت متجانه ایم ما

فارغ از هر چه بمانم بابا
 برتر از کون و مکانم بابا
 منبت از نام داشت نم از نه
 محراب نام داشت نم بابا
 آنکه در درز نهان بود من
 دروے امروز نهانم بابا
 همچو خورشید با نور جمال
 من بهر فردا عیانم بابا

چون حسن مجتهد اللهم

خوشی را بسجده ایم بابا

شد خورشیدش عین کمال
 بیند از کافور دارد مرهم زکات
 برآید شد رشته فکر از دال
 کوشش بهر عقده از کار ما
 مکتب با نیکان مویان کوم لکب
 کوه لایق دال محرم اسرار ما

جلوه چشم میزند بر زوَل دل و دلا
 غمزه لعلی بود برق سحر لمارا
 صورت خیمه از سحرش زلفش
 کاشش میزد بخوابش وید برار
 کفر عاقلانم را عذر از دست آید
 بدشته حالت چو زلفش ناز

میدانم چه لذت بود ذوق دنیا
 که از نغمه او در خوش میالده نشین
 سرت کردم کربان بازه کردن آینه
 کنه تا چرخ عالم از منم کشید
 بتعظیم قدر عناش تمام خراب
 لولو طوق قمر مشود از عهدش
 نکردم هیچ سنجی سخن لعل سحر
 که از خوشش لطافت در چشمم کشید
 زلفش زلفت بود اندر آن
 سینه در سپه من دام سحر طبعش

با و بستم آخر القدر کر خوش بکشم
 عجب گوشت دارد حسن از خود بر من
 این در دلم زار از نهان زلفت
 در ردیف تو بود بس خرسا

از خجده بارون نهاده است لیسیم
 است لوبهارش تا زدم بغین تو
 سبب محال افتد از دور مدینه
 شد لادار از کل رو تو سینه
 عیب کس نبرد و نه دلاں کبر
 در سنگ لایخ کشته نهان کینه
 عشق نهفته ام بدل کرم داد کرد
 شد محقرین موق بچین قرینه
 از ابل احسان بچم مغرور شس را
 با جور صفا چه رسد کرد کینه
 عشق تو خفته شود به لبا کند و است

حبل شمر از حسن اندر سفینه

اگر خجده کت لب شکر خارا
 رهین نیست حسن کینه سیارا
 نسون باده اول لب شکر خارا
 کز اسکن بزبان کور و سیارا
 اگر العینم از رخ نقاب بردار
 جو کعبه قبله کینه عالم کلبه
 در آنجی دل لوی سفی بود که جواد
 بهشت خانه میسر نشد ز لیا
 بدادیم بر بسید انور ای سمانک
 که سبب تر خدا آن لکار را
 لقا و چشم تو بخوارده حسن ابد
 خیال لطف تو دلوانه کرد و لانا

حسن زودیده کرمان بختش حرام

که در حجاب نهان کرده در بار

دستان که چنان گزشت اول
من ندانم که چه نام و چه است اول
ده درسم که چنان چهره در
یا رب این که نه است و نه است اول
عشق خیز نهان دشتم از یاد
بشد یقینم که برین بنده گشت اول
مگر از غمزه و از برون خودش
ز دل لطیفه محوسب و گشت اول
بر کد آن که بود خالشین
گو با سلطنت روح و گشت اول
هر که سودای بختش دارد
کسی موقوف از سود و گشت اول

حسن نادره کو در شکرستان سخن

طوطی است که شکر نهان است ادرا

بستم از مفرده آن اوربا خوش
کرده ام درد که از بهای خویش را
قامت ختم گشت در ممت سحر از
کو به بر از عصاره حسن خویش را
سینه بر گل ختم بر از داغ عشق
کرده ام رنگبارا خضر خویش را

انچنان کردم ستم از خویش گمانه را که
نه چند دیده کرد کار دامن خویش را

لعل شیرین از گزند از این بیدار
منیر بزمی است در خدمت پادشاه

بحسن که بگوید بخت با نفس

برده مهر غموش کن زبان خویش

ای شخب ترین همه انجمنها
وصف حال است بر دل از کنها

ای آنکه از حساب است زان تو
هر کجاست خود ز تو کبر و بیا

نور از خیال خواب بر دل و عقل
در بنداخته است جوهر خوابها

حسنت به برده شود بهر نیکو است
ای وای زان زمان که بر افتد نقاب

کیفیت که در کوه چشمت است
هرگز نیافت باده فردش از شرابها

چین چین و خنده پنهان از لب
دل به برده جو لطف نهان بر عبا

سوز در دلم از سخنم مرز و دامن

غم از رخسار شده بود کجاها

قطره قطره از سر شکم شده در بار
داغ داغ هم کل شد محو از صحرای

در و امروز با میت و دهن لبت
 بعد از این بیت مرا طهر و آرد
 دل جدا عقل خدایم بخش
 گشته انداره بکوبت که تنها
 دل چرا کشیده باز از دست
 کرده به سود عشق ایرم
 ترک کویم بیدل ز تو و لبرشوم
 هر چه با دانه عشق تو با دالار
 هست در معنی زنا ز تو از زینهار
 ز هر زلفیست بر غمره ایما
 تا شدم شیفته دم بده بالا
 شود ز بحر خونم شده بالدار
 جز تو بر جاشیه دل کنم نقش در
 من و دل بسینه غیر تو حاش
 بعد عمر ز حسن بر زده انجم تازه غزل
 به زبانه ز سر نشسته کویا کویا

در خوان بکتب مجنون فرادیم
 کرچه بشت کردیم ایامه راستایم
 عشق ما را و ارماد از بند عاقبت
 بنده عشقیم و از بند خود ازادیم
 از غم دشت از عالم زد دل بر ما فتم
 از به دلبر کینه کلین و کشتاریم
 خانه عاشق که نخواهد که ابا لایان
 کرچه دایران کرده انخانه ابا کریم

بک بود از صورت ما نور منی نگر
ما در ایام شد خشن و نازایم ما
که به مهر زینت رخبت ما یونم
تا به نام زینت شکست مدافعی دیم
سوره اخلاص در میان بر بخواند هر خاک رس

از آنکه بای میار مگر نسیم و سرور ادم

ز بسکه غم نوشا کرده اند
 ز بند خویش ازاد کرده اند
 ز چشم تو کاین غمزه و کژک
 شد خنجر برآد کرده اند
 خدا کند که تو ایدل خراب تراش
 که از خراب است آباد کرده اند
 خراب خود و منون و داله و شیر
 عجب که مر حله بجای کعب مقصود
 با صحت و درین سنگ انار کو
 بنزد ادم نفس حاتم بود و
 مرید حضرت بر منعم است
 بیار باده که ارشاد کرده اند
 چگونه بخورم کاندیز سیر و جود
 ز خاک مسکده نیالو کرده اند
 57

حسن مجتبیٰ میم محمد عربی

بدقت در چمن صفا کرده اند مرا

سخت ز نور بادیه صفا میدرد مرا / مطرب خبر خبر خدایمیدرد مرا

زاد برو عسکریه وز بادیه پاک کن / این بودیا که بخت بیامیدد مرا

خضر مبارکت مکر میفروش / کز جام بادیه اسف میبیدد مرا

راز نو نجاست مکر کوشش زخم که او / تقسیم در طریق وفا میدرد مرا

بیک دمار حوسه میفرزند بدید / کوه مرده ز ششبر صبا میدرد مرا

خاشاک دل برانجم غلظت میکشد / این دانه ره بدام بلا میدرد مرا

عابد لرزان خود که تو داری ز خوشت / این میخورد که ره بخدا میدرد مرا

حشمت که شد نگران بر جان او

بال از حضور قبله نما میدرد مرا

شیرین دماغ طوطی شکر / شش اندام بر کله بدنا

چار و پنجا بر نه شکر / زرین کلهها دگر سبیلان دقنا

از قامت زلفش در رخسار خورشید
 خجسته دوسه دوسه و سبیل و سبیل
 چون بخت لبش بزم اکسوز
 ریش حبیبان کفار کل بر پنهان
 چه نمود اگر کشید در آیه برم
 چون جان نیرالطف جان حسنا

گر غم خور در شودش از لب
 الکحل و صاله نصیب نصیب
 سبب نمود سینه ایشان
 بهار عشق به بکود در طبیب
 محراب لبر و بزم ترسان
 صد مرتبه بزر محبتش بنان
 کر نشسته بر دعا بر جاست
 آنکس که نثار روی خود گوید
 من ببس که ترافت ز لب
 ده نفعه تصرفات النارب
 محراب کون مشید بالحق
 ان شایه بدو فی ترکیب
 دیدار کجا و سیر فردس کجا
 در دسره ناصح بند و بر
 از لوجه دوست من بجا نرزم
 و غنچه چه کنی مرا بختی ز غیب

ای زدن و لفر دزدان زده آفتاب
 وزیر تو جمال تو سینه سینه آفتاب
 بر آفتاب که تو زنی خنده در محراب
 زان آن که پرستش از بند غنچه آفتاب
 جو غبارض تو در خم کمر منک
 در شب که بندید فرد زنده آفتاب
 بر صبح سیر با تو میاید از یاد
 زین آرد یا فرد دولت با بند آفتاب

بجو حسن علم زده بر جرح جانین

بر بانه یار بس که سرافکنده آفتاب

ای عرش فرشتن ز برود مبارک
 کونین کسر نهاده با مبارک
 ویدار حق چنان کنم در جمال تو
 مراست حق غایت لغات مبارک
 یاد الکریم ز رحمت عالم تو دوریت
 که جادوی مرا برود مبارک
 بر صمیمم ببال و بر غولش چیل
 جازویش بسرا مبارک
 شعر حسن کرد زبان مبارک

شد فغن با بدع شانه مبارک

جبه خیم و محمد بسچو جانست
 ازین روانم اودن جهانست

از دبدبالتش برشت ای اگر چه در حقیقت برشت
بصورت جامع اسرار معنی بمعنی در همه صورت عبادت
چرخش از دزد ز فرمان بهار قدش در مانع جان بر دروا
حسن را زلف او عمر دراز است

الحسن حیات جاود است

محمد بن عیسی و در عشق است چگونه جان که او جانان عشق است
محمد در دریای حقیقت محمد کور است از کمان عشق است
محمد مخزن مکنون وجود است محمد مطلع دلو ان عشق است
در ادر حلقه زندان که درو محمد قفس مستان عشق است
محمد نبله دل کعبه جان محمد دین و هم ایمان عشق است
محمد صمد عشق ادا ازین رو

دل و جان حسن قربان عشق است

السردارین علیک الصلوٰۃ وی فی السرفیاء علیک الصلوٰۃ

نه واقف بود از محبوبی او	نه ما بر دایس بر خوبی او
ستایش خویش را می خود ستود	معلوم خویش را بر خود نمود
ز فرق علمی و عیبه نمان بود	همه اعیان عالم بی کمان بود
هم در بحر وحدت غرق گشته	نه از اعیان نه از حق فرق گشته
عیان کرد بد خود در شکل اعیان	معلوم خویش را چون گشت خوان
ز وحدت جلوه کرد در کثرت	ز احدیت ملک وحدت اند
ز عجز بی بکند و چون برآمد	ز جبرش هر چه برون برآمد
هم از یکدگر محبت از آید	رسمان دوستی آغاز گردید
تغین دزد لغین بر ملا شد	سپس آینه از حبس ممکن جدا شد
همه ارواح را موجود فرمود	همه انشا بود از جنش خود
که جامع در میان جسم جان شد	سپس از فیضان او برزخ جان شد
باز دشنام آن عالم مشک	را نشنیدیم که او را اهل حال شد
همه اجسام و جواهر عیان شد	نشانی دگر از آن پادشاه شد

شده در حرم صد گونه لا طور
 بود آن قسم آفرامی زاد
 اگر چه شد مغز از خلقت
 ز تنگین جهان مقصود گردید
 شده حمال از بار امانت
 ولی چون شد ز دولت اصل محمود
 چنان ممکن نه گردید از مغرزار
 بود شایان چنین مراد می زاد
 شالی فی حکایت نماید
 لامبستان که از نور قدیم بود
 جز از تیغ فرازش سر جدا شد
 نیز کش مردوزان گر که کشیدند
 مراد از مرز است آنجا و دور دست

بنوع آخرشش افتاد هم دور
 که وی از محرمی محروم افتاد
 کرم گشت زار کلیل کرانت
 مدد یک جلد را سبب گردید
 مصون گردید از لوث نجات
 بی پایه باشد از اصل خود دور
 که از وی نیست کسی محروم و لا باور
 که اصل خویش را بر دم کند یار
 ز عجز خود شکایت نماید
 وجود و جدتش در بر عدم بود
 نفیرش در هم عالم باشد
 ز درد کش برین از آن جویند
 که ان فاعل در اطوار عجز است

مراد از آن بود اعیان اشیا	دلشسته منقلب از دمنده و اسما
بر آسمان و اعیان بر فغور	سمبدارند در آن غمور
هم در ضمن آن زار و زور	که هر یک اصل خود زورند مجبور
گر باین کبریا نبحرین شد	باین معنی تغیر مردوزن شد
اگر دعوی کنی از ادمیت	روان شو که سر ملک محبت
مشو محرم محرم اصل خود باش	طلبکار دولت وصل خود باش
بودت و وطن از اصل ایان	جلد و طعن بود از فعل نادان
سفر سحرین سفر شد ای برادر	بجانبش اندر برادر برابر
اگر چه گفته سفر از سفر پیش	ولیکن مشقه سفر از سفر پیش
جوانشی ناپه ناپه از اصل سمبد	ز منزل سوره منزل ابد دور
منزل ارد از بالا به بسته	چرا در بسته خودت بسته
قوی آن شایان لا محاله	که بدست ایشانست بانه
بزرگان دشمنان مایکوشند	میان آب و گل مجبورند

بکن پرواز از پسته با فک
روانه سون آن فرخ مفر شو
جوار بر معزین طبل یقین را
حجابستی موبوم شوق کن
دل در یافت این سر اسرار
گفت عجز علم شریعت

همیشه جلق جمله اشیا
بود غوامض اندر بحر الیقان
ترا اندم که گری صحبتش را
بدان از مرغری خود غریزش
موانق دار قال خود اقبالش
رفاه غولیش مجور در نمایش
چنان در کسم او کن جسمشان

بر پرواز فک موی عالم
رو غنایک مقتدر جو
بیمخوان در حسب الدنیا
رفخ در حبت و جوی نون
نخوابی یافت خبر ادا کمال

بود ما بر از اسرار طریقت
بود موصوف با اوصاف حسن
مدرکس باشد اندر در عیان
نخود و حبیب الی خدش را
بدان مولهش خود را دان کنش
مطابق ساز حال خود بایش
فدای خولیش کن در اقبالش
که میزد الف و رسم بیان

ارادی روزگار بر پشت این	تو خوار گشت ایستاد و بر زمین
که او محرم ز اسرار زانست	طبیب جلد عظمه را جالست
رجا داشت که از لطفش بخشیش	نفیست می شود حال قدیمش
زیاده بایه بر سر بر قشیش	ز بسته میزد بر صدر با شیش
شوی چون معصوم جلالتش	رسد بادلت حق البقیش
ز لطفش قرینت حاصل آید	ز قرابتش فرخندت در اصل آید
ز خوردن فی شوره اندر نیش	نخورد باقی شوره اندر نیش
ازین بس شیر عاقر زن دم	در سخن را ختم کن و الله اعلم

محمّد بن علی بن محمد
 کاتب

صدرا ز دست حق برآید و بال از هم با محاسن خبر باد و هم بر آید
 با محاسن خبر از هم کنی تو اینجاست که خبر بدینا ز من کن مرا ز من منزان و کن
 روح یا نشتر ششوسر دفر بر آید و جهش و دهن و دینا بوده اند
 باز اول از من بهتر او بر است بر بار غار با صفا و صدف از من
 پس از من دارن با بهشت و شجاعت است عدل او مرد و شمشیر است
 سیر و من و غفان است با عدم و جامع آریات منان با او در آید
 جاده با سر علی کو عالم علم البین صدور و هم صدور و سر صدور
 ان و نور الدین حضرت عا و کوا از طفیل ان و سر و مغفرت از ان
 مرده و سر از من و سر از حضرت بوده اند آن یکی است بسید و ان و کوا
 حکم را با او هم گفته ام آریات من از غایت احد است و سر در
 نظم و این صبه مبارک از بر آید با کوا گفت امان الله من بدو سر
 نسبت محمد کران با او در عالم البین هر که بپند یا بخواند نظم و صبه

بسم الله الرحمن الرحيم

صدرا زار است سحر و سحر را که هست از هر جا
بسیارتر از هر جا که هست از هر جا
نکه او بخشید که با هم نادر ملک نظم
ن محمد سحر و سحر که نیکو اندیش او
و همه عالمین و عالمین و سحران

أَسْأَلُكَ بِمَا فِي اللَّوْنِ

بود که هم کن سفید از آن خیر ایش
صدیه او که سبز اید باید که

رَأَيْتُ الْجَبَّةَ

بودن ز کشت ده شده محمد حق
از بیدار دنیا بود آن شایسته

أَرْجُ الْخَوَاجِبِ

از دوش بسته چون تو که فرخ بر آن ب
با دو طایفه سحر و سحر

أَعْلَى الْوَجْهِ

در آن سر در آن روز با همه نیک
با نیکو از آن نور که نیکو

أَسْأَلُكَ الْغَيْبِ

چشم آن سر در آن روز با همه نیک
روزی که نیکو با نیکو

اَتَنِي اِنَا لَقِي

بود بر جبهه مبارک تن به بنی بنی هر که بزدان رخ روشن بگرد کرد

نَا مَرُّ الْقَلْبِ

قدان کرد میان بود روشن بچو داد بر زمین مرفت لکن به آرزو بران

اَفْلَحَ الْاِنْسَانُ

بود در گذر کمال هر یک چون آفتاب از شمس اوست ز زمین و آسمان

مُجْتَمِعِ الْاَلْحِيَةِ

بر رخ روشن مبارک او ممکن کرد به خونما و روشن و خوشبو و بزرگ

طَوِيلُ الْيَدَيْنِ

بر دود گشتن بر دراز و تا باز او میرسد از بهر همان داد این بخت

كَرِيمٌ اَلَا نَاعِلِ

بر یک نعمت از هر دو که بخت داشت در پیش باریک لکن کار او به بران

لبس فی بدنه شعرا الا کا الخط من الصور

درین روشن بر رخ روشن بچو داد بر خط از سینه ثنائی انجان